

بھارت

فہم انروای
تھوار پکی

ہوپا
Hoopa

نویسنده: فریبا کلهر
تصویرگر: مهید فلوتی

فد مانروای تشلوارچیکی



فرمانروای شلواریچکی

نویسنده: فریبا کلهر

تصویرگر: حمید خلوتی

ویراستار: سعیده کامرانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سحر احدی

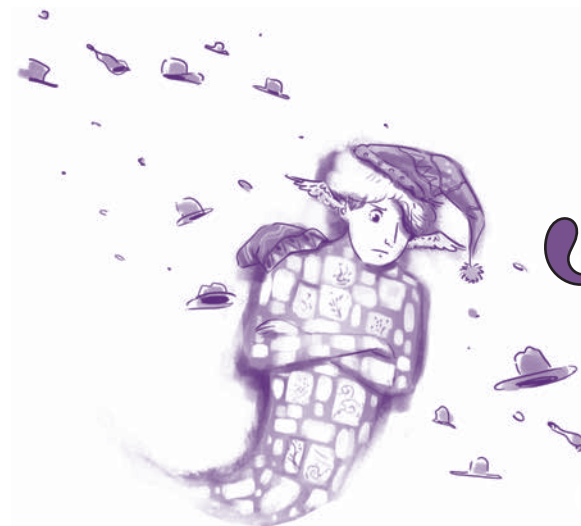
ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۵۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۸۸-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»

«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.»

سرشناسه: کلهر، فریبا، ۱۳۴۰ -

Kalhor, Fariba

عنوان و نام پدیدآور: فرمانروای شلواریچکی / نویسنده فریبا کلهر؛

تصویرگر حمید خلوتی؛ ویراستار سعیده کامرانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۸۸-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

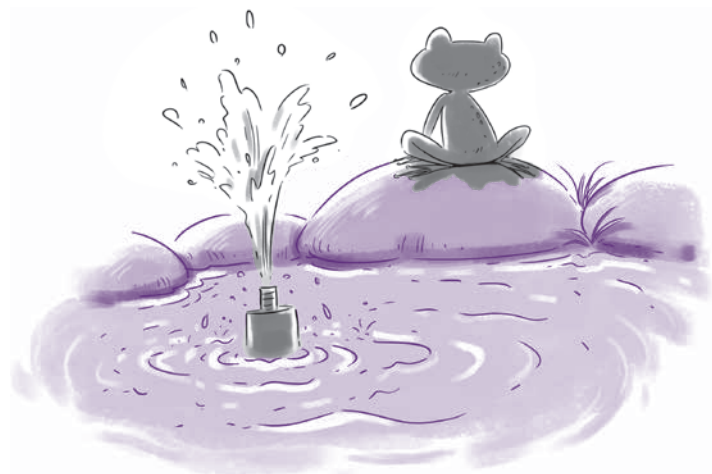
Young adult fiction, Persian -- 20th century

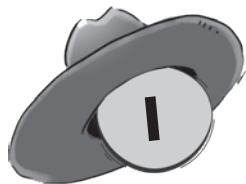
شناسه افزوده: خلوتی، حمید، ۱۳۶۰ -- تصویرگر

رده‌بندی کنگره: PIR1۸۱۸۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۸/۳۱۶۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۶۰۰۹۱





سرآشپزی به اسم پاکنده

هر جا به من احتیاج داشتی، رو به ماه بایست و از ته دل
قورقور کن... بلدی که؟

شِرتی و پرتی دو تا قورپاغه بودند که کنار مردابی در کشور
ایران زندگی می‌کردند. در یک روز زیبا و آفتابی، **پرتی** کلاهی پیدا
کرد. کلاه لبه‌داری که هم رنگ بنفش قشنگی داشت، و هم خیلی نو
بود. معلوم بود باد آن را از روی سر کسی برداشته. **شِرتی** گفت: «خدا
می‌داند صاحب کلاه چقدر دنبالش گشته.»
پرتی گفت: «گشته یا نگشته، این کلاه می‌شود خانه‌ی من. شب‌ها از

توی کلاه به آسمان نگاه می‌کنم و ستاره‌ها را می‌شمارم.»

شِرتی پرسید: «فایده‌ی شمردن ستاره‌ها چیست؟»

پرتی گفت: «من ستاره‌ها را می‌شمارم تا تو خوابت ببرد!»

شِرتی به شوخی **پرتی** خندید و گفت: «من شب‌ها راحت می‌خوابم،

آن هم زیر لحاف آسمان. درست مثل همه‌ی قورباغه‌های دنیا.»

پرتی توی کلاه پرید و گشتی زد و از همان جا گفت: «تو هم بیا.

جا برای هر دو نفرمان هست. بزرگ و دل‌باز است.»



شِرتی گفت: «خیلی ممنون. من همین‌طوری هم قورباغه‌ی شادی‌ام،

اما یادت باشد اگر توی کلاه زندگی کنی زودتر شکار می‌شوی.»

پرتی از توی کلاه بیرون پرید و گفت: «غلط کرده هر کی من را شکار

کند. حالا هم می‌روم دنبال لحاف و تشک. با من می‌آیی؟»

شِرتی گفت: «ما به لحاف و تشک احتیاج نداریم. داریم.»

پرتی گفت: «**شِرتی**...! **شِرتی**...! ما دیگر آن قورباغه‌های سابق

نیستیم. ما چیزهای خوب دنیا را دیده‌ایم و مدتی شکل آدم‌ها زندگی

کرده‌ایم؛ نمی‌توانیم به داشتن چیزهای معمولی راضی شویم.»

شِرتی خودش را به بی‌خبری زد و پرسید: «داری از چی حرف می‌زنی؟»

پرتی که حوصله‌ی بحث کردن با **شِرتی** را نداشت، از خانه‌ی کلاهی‌اش

بیرون پرید و همان‌طور که دور می‌شد گفت: «خانه‌ی نو، وسایل نو.»

بعد درحالی‌که به **شِرتی** سفارش می‌کرد تا موقع برگشتنش مواظب

خانه‌اش باشد، دور شد.

آن روز **پرتی** برای خودش یک تشک از پر پرنده‌ها و لحافی از

برگ‌های خشک درست کرد. یک گردوی شکسته را کرد آبخوری و یک

قاصدک را هم برای تزیین گذاشت کنار تشکش.

خانه‌ی کلاهی‌اش که آماده شد، به **شَرَتی** گفت: «بیا ببین چه کرده‌ام!»
شَرَتی توی کلاه سرک کشید و گفت: «انصافاً که خیلی باسلیقه‌ای! از
 خانه‌ات خوشم می‌آید.» و رفت و با یک دسته گل برگشت و برای اولین
 بار رفت خانه‌ی **پرتی**.



پرتی به خانه‌اش افتخار می‌کرد. یک خانه‌ی تمیز با وسایل نو. به
 قشنگی و راحتی خانه‌هایی که مدتی در آن‌ها زندگی کرده بود نبود،
 اما خانه‌ی خوبی بود و دیگر مجبور نبود وقتی باران می‌بارد برود زیر
 برگ‌ها و قارچ‌ها. **پرتی** برای خانه‌اش سقف چوبی هم درست کرده
 بود. **شَرَتی** گفت: «خیلی برای این خانه زحمت کشیده‌ای. مبارکت باشد.»
پرتی گل‌ها را بو کرد و گفت: «مدتی بود آرزو داشتم همچین خانه‌ای
 داشته باشم.»

آن شب قشنگ‌ترین شب زندگی **پرتی** بود. توی خانه‌ی کلاهی‌اش
 خوابید و از لای چوب‌های سقف ستاره‌ها را نگاه کرد. **شَرَتی** کمی
 دورتر، زیر یک برگ بزرگ خوابید و خبر نداشت **پرتی** از خوش‌حالی
 داشتن خانه، خوابش نمی‌برد. **شَرَتی** گفت: «نظرت چیست به افتخار
 خانه‌ی جدیدت یک **قورقور دَوَّصَدایی** راه بیندازیم؟»
پرتی که خوابش نمی‌برد و منتظر همچنین پیشنهادی بود، گفت:
 «چی بهتر از این؟» و هر دو هم‌زمان شروع کردند به **قورقور** کردن.
 طوری هماهنگ **قورقور** می‌کردند که هر کسی می‌شنید فکر می‌کرد
 فقط صدای یک **قورپاغه** را می‌شنود.

آن‌ها آن قدر هم‌زمان **قورقور** کردند که هم‌زمان خوابشان برد.
روز بعد، نزدیک ظهر، **پرتی** چشمانش را در خانه‌ی جدید باز کرد و گفت:

«خانه که داشته باشی، قلبت مثل آهنگ

”تولدت مبارک“

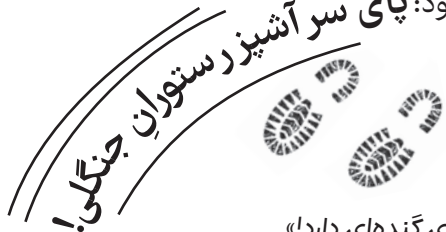
گرومپ گرومپ می‌کند.»

کمی آن طرف‌تر **شرتی** حشره‌ای را قورت داد و خواست به **پرتی** ظهر به‌خیر بگوید که زمین لرزید. به **پرتی** نگاه کرد و گفت: «حتماً یک فیل دارد نزدیک می‌شود.»



پرتی گفت: «چه فیل باشد چه نباشد، کاشکی خانه‌ام را خراب نکند.»
زمین بیشتر لرزید. **شرتی** گفت: «خانه‌ات وسط راه نیست، هیولا هم از این‌جا رد شود خانه‌ی تو سالم می‌ماند.»

زمین هنوز با صدای **دام‌دام** می‌لرزید که دو تا پای بزرگ از لای درخت‌ها و بوته‌ها ظاهر شدند. پایی که پای فیل نبود. پای هیولا هم نبود. پای یک آدم بود: **پای سر آشپز ستوران جنگلی!**



پرتی گفت: «وای...!»

شرتی گفت: «چه پاهای گنده‌ای دارد!»

پرتی رفت توی خانه‌اش و منتظر شد سرآشپز پاگنده زودتر برود.
اما **پاگنده** درست بالای سر خانه‌ی کلاهی ایستاد. **شرتی** که از لای بوته‌ها پاگنده را نگاه می‌کرد با خودش گفت: «کاشکی چشمش به خانه‌ی **پرتی** نیفتد.»

اما چشم پاگنده به کلاه افتاد و ذوق کرد که زیر آن آفتاب تند که چشمش را اذیت می‌کرد، یک کلاه بنفش و نو پیدا کرده که می‌تواند

سرش بگذارد و به محل کارش برود و نگران آفتاب‌زدگی نباشد.
 پاگنده کلاه را برداشت. **پرتی** تلوتلو خورد و وسایل خانه‌اش به هم ریخت. پاگنده کلاه را محکم تکان داد و گفت: «چقدر آت و آشغال!» و هر چه توی کلاه بود، ریخت روی زمین.



پرتی با وسایل خانه‌اش روی زمین افتاد و **شرتی** از دور نگران سلامتی‌اش شد. سرآشیز پاگنده کلاه را سرش گذاشت و گفت: «درست اندازه‌ی سرم است!» و راه افتاد و رفت.

دست‌وپا و کمر **پرتی** درد می‌کرد. از همه مهم‌تر قلبش درد می‌کرد. سرآشیز پاگنده، هم خانه‌اش را صاحب شده بود، هم انداخته بودش روی زمین و هم به وسایل خانه‌اش که با دقت و سلیقه و زحمت تهیه‌شان کرده بود، گفته بود **آت و آشغال!**

پاگنده دور می‌شد و **پرتی** فکر می‌کرد هر طور شده باید او را به سزای کاری که با خانه و زندگی‌اش کرده برساند. **شرتی** از جایی که قایم شده بود بیرون رفت و پرسید: «خوبی؟ چیزیات نشده؟»

پرتی گفت: «خوب باشم یا نباشم، باید خانه‌ام را پس بگیرم.»
شرتی گفت: «من هم بودم همین کار را می‌کردم. می‌خواهی باهات بیایم؟»

پرتی گفت: «خودم بلدم چه کار کنم. کاری می‌کنم خانه‌ام را با دست خودش بیاورد و بگذارد سر جایش و عذرخواهی هم بکند.»
شرتی گفت: «دوست عزیز! امیدوارم یادت باشد که ما قول داده‌ایم

دو تا قورپاغهی معمولی باشیم. یادت که نرفته؟»



پرتی گفت: «یادم رفته باشد یا نرفته باشد، تا سرآشپز پاگنده خیلی دور

نشده باید بروم دنبالش.»

شرتی گفت: «مثل این که یادت رفته قول داده ایم و...»

اما **پرتی** دور شد و بقیه‌ی حرفش را نشنید.

شرتی آهی کشید و با صدایی خیلی بلند گفت: «برو و هر جا که به من

احتیاج داشتی، رو به ماه بایست و از ته دل **قورقور** کن... بلدی که؟!»

شرتی به پرش‌های بلند او نگاه کرد و با خودش گفت: «همین اول راه

از جادوی پاهای فنری‌اش استفاده کرد. چه دوست حرف‌نشنو و کله‌شقی

است این **پرتی**!»

دوباره آهی کشید و گفت: «از پاهای فنری‌اش استفاده بکند یا نکند،

باید خانه‌اش را پس بگیرد. آن هم از سرآشپزی که آدم‌ها را به خوردن

قورپاغه تشویق می‌کند.»





رستوران غذاهای قورباغه‌ای

مگر من نابغه‌ی پختن غذاهای قورباغه‌ای نیستم؟

پرتی با چند پرش به پاگنده رسید و یواشکی از پشت سرش حرکت کرد. پاگنده‌ی کلاه‌به‌سر، چوب بلندی دستش گرفته بود و با آن به شاخه‌ی درخت‌ها می‌زد و برگ‌هایشان را می‌ریخت. این کار هم برایش تفریح بود و هم باعث آرامشش می‌شد. توصیه‌ی او به هر فرد خیلی ناراحت یا خیلی شاد این بود که انرژی‌های مثبت و منفی‌شان را سر طبیعت خالی کنند. البته همه فکر می‌کردند او شوخی می‌کند و هرهر به حرفش می‌خندیدند.

پاگنده کمی که رفت و پشت سرش را پر از برگ کرد، یکهو ایستاد. **پرتی** با خودش گفت: «فهمید دنبالشم؟»
پاگنده خم شد و چوب را کرد توی لانه‌ی مورچه‌ها و گفت: «بیایید بیرون و از هوای آفتابی لذت ببرید.»

چند تا مورچه زیر سنگینی چوب بیهوش و چند تا زخمی شدند؛ لانه‌شان هم خراب شد. **پرتی** یاد خاطره‌ای تلخ افتاد و گفت: «اذیت کردن مورچه‌ها اولین قدم برای الهی شدن است!»
پاگنده دوباره راه افتاد. **پرتی** کنار مورچه‌های بیهوش مکثی کرد و درحالی‌که به دورشدن پاگنده نگاه می‌کرد، گفت: «از این به بعد هر بلائی سرت بیاورم حق دارم.» و با پرش‌های فنری خودش را به پاگنده رساند و همین‌که خواست بپرد و گردنش را بگیرد، صدای **شرتی** توی سرش پیچید که می‌گفت: «**پرتی** جان! ما قول داده‌ایم.»

پرتی گفت: «خب آره. اما این پاگنده بدجوری اعصابم را به هم ریخته!»
پرتی نفس عمیقی کشید و دوباره دنبال پاگنده راه افتاد. کمی بعد پاگنده خسته شد. از دور یک درخت گلایی وحشی دید و به‌طرفش رفت. سه گلایی چید و نشست به خوردن. با این‌که گلایی‌ها خیلی

پاگنده بیشتر که فکر کرد، دید پاهایش در کفش‌های نویی که تازه آن روز برای اولین بار به پا کرده بود، راحت نیستند. پاگنده از آن آدم‌هایی بود که اگر کمی احساس درد یا خستگی می‌کرد، همه‌ی خوراکی‌ها برایش بی‌مزه می‌شدند. پس کفش‌هایش را درآورد تا پاهایش استراحت کنند. باد که به پاهایش خورد، انگشت‌هایش را که چند بار تکان داد، گلابی‌ها خوش‌مزه شدند.

رسیده و شیرین به نظر می‌رسیدند، نتوانست از خوردنشان لذت ببرد. از خودش پرسید: «چرا گلابی‌ها به دهنم مزه نمی‌دهند؟ چه بلایی سرم آمده؟»

